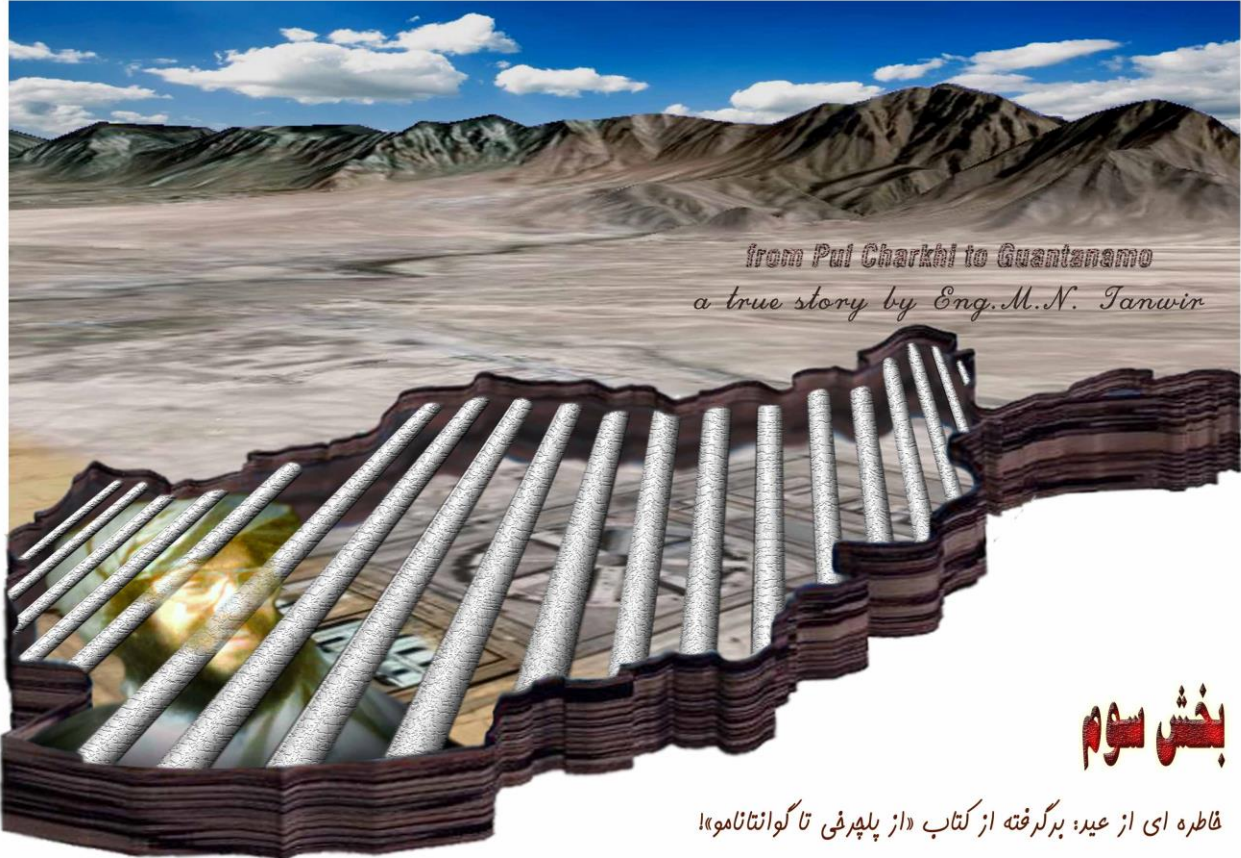


بسم الله الرحمن الرحيم

## خاطره ای از عید:

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند  
زمان و محل واقعه : سرطان 1361 هجری شمسی، زندان پلچرخ



### بخش سوم:

لحظه ها به بسیار کندی می گذشت، و بدن ناتوانم که تازه جان گرفته بود، در انتظار دور جدید شکنجه ها، دقیقه شماری می کرد. بلی! آن تنی که از سوی «خالق هستی» به امانت گذاشته شده، بار دیگر دستخوش ظلم و تخطی قرار می گیرد. در حالی که روحیه قوی و سرشار از شهامت، وجودم را دربر داشت و هیچگاهی در برابر ظلم و شکنجه سر تسلیم فرو نبرده بودم، اما زمان در اوج کندی اش برایم سپری می گشت. در گوشه ای از اطاق لغزیده، و آرام آرام رابطه ام را با خالقم برقرار ساختم. دیگر از کندی زمان خبری نبود، و ساعت ها گذشت تا آنکه با شنیدن شرفه پای، احساس کردم که جمعی به سوی اطاق می آیند. در باز شد و پنج تن داخل اطاق گشتند و در حالی که از سر و صورت قوماندان خبری نبود و همه شان کالا های ملکی به تن داشتند بدون کدام مقدمه ای مرا مخاطب قرار داده و گفت:

«محرک زندانیان خودت هستی؟»

از جا برخاسته و پرسیدم که منظور تان چیست؟  
دیگری گفت:

خودت هنوز هم گپ می زنی!؟  
به تو کی اجازه گپ زدن را داد؟

در را بستند و بدون کدام وقفه، هر پنج‌شان بالا می‌ریختند. در حالی که مرا در وسط اطاق قرار داده بودند با مشیت و لگد بر یکدیگر پاس می‌دادند، و زمانی که بر زمین اصابت می‌کردم از پنج جهت لگدمال می‌شدم. سعی می‌داشتم تا خود را استوار و ایستاده نگه دارم تا از ضربات لگد بر سر و رویم جلوگیری شود، اما آنها در حالت نورمال نبودند. یکی حرکات کاراته اش را تمرین می‌کرد، و دیگری صحنه های فلم هندی را به تصویر می‌کشاند. آهسته آهسته لباس های سفید عیدم، رنگین میشد. دیگر توانمندی پاهایم را از دست می‌دادم، اما عزمم، استوارتر و قوی تر می‌گشت. پیهم فریاد سر می‌کشیدند که آماده توبه در برابر زندانیان هستی و یا خیر؟

جواب همچو دوره های قبلی معلوم بود!

در حالی که لت و کوب ادامه داشت، تنها در محوطه زبان و دهنم نام الله می‌آمد و بس که بر دین ستیزی شان می‌افزود. احساس سردی می‌کردم، صورتم سوزنک میزد و وجودم توانمندی اش را از دست می‌داد، آهسته آهسته رابطه ام را با آنها از دست می‌دادم. در حالی که آنها در اوج ضرب و شتم شان رسیده بودند، احساس درد از وجودم رخت بست و سیاهی بر نور دیدگان پرده کشید و نقش بر زمین شدم. اینکه دیگر بر من چه گذشت ایشان بهتر می‌دانند!!!

زمان با نهایت سرعت گذشت تا آنکه چشمانم دوباره باز گشتند. هوای بیرون که از بین پنجره کوچک اطاق نمایان بود، تاریک به نظر می‌رسید. دیدگاتم را مالیدم که شاید پرده ای روی آن را گرفته باشد، اما چنان پیدا بود که صبح جایش را برای شب تحویل داده است.

بلی! شب عید با لباس های گلدارای که، از رنگ خون نقش یافته است، در روی کفش سرد اطاق پلچرخ برای فرزند 24 ساله این سرزمین که هفده سال عمرش را صرف در تحصیل سپری نموده است - تحفه ای به ارمغان داشت؟

تحفه ئی که از برای اهانت به «زبان روسی»، از سوی هم وطنش برایش داده می‌شود!

بلی از سوی هموطن خودش، از برای اهانت «زبان روسی»!

بلی از سوی هموطنش...

هنوز خون در رگ هایم دوباره جاری نشده بود که «پهله دار» دوباره آنها را خبر داد. آنها بار دیگر بالای سرم ریختند. یکی از آنها میخواست دیالوگ قبلی را دوباره آغاز کند، اما آنرا خلاصه ساخته و گفت:

«میتوانید دوباره به کار تان ادامه دهید!»

قوماندان که این بار در جمع شان حضور داشت، رو بطرف همکاران خادیشش نموده و گفت:

«حالی کاری خواهیم نمود، که دردش بیشتر و شدیدتر ازین باشد!»

به پهله دارها دستور داد تا مرا به محل هواکش ها برده و در آنجا زندانی سازد.

دیگر، پاهایم تاب برداشتتم را از دست داده بود، سعی می‌داشتم تا با پای خود به آن طرف روم، و نگذارم مرا همچو لاشه ای بر زمین بکشانند. «هواکش ها» ساحات غیر رهایشی ساختمان را تشکیل می‌داد که در اصل دیزاین، از برای لوله های بدرفت و آبرسانی طراحی شده بود. سطح این «هواکش ها» از زمین آغاز می‌یافت، و سقف آن بالاتر از بام زندان خاتمه می‌یافت. از اینکه محل غیر رهایشی بود؛ دیوار ها و فرش آن ناخراش و نا تراش و محل بود و باش انواع حشرات و خزنده گان را تشکیل می‌داد. در تابستان در آن احساس سردی می‌شد، و شبانگاهان از خنک لرزه به اندام می‌افتید.

زمانی که مرا به آنجا انداختند، و پنجره را به رویم بستند، سر و صورت قوماندان دوباره پیدا شده گفت:

«امیدوارم که در برابر نیش گژدم ها نیز از خود مقاومت نشان دهی!»

پسری شهری بودم، و در منزل والدین به جز از ناز و نعمت از مشکلات خبری نبود، و در بیرون از منزل به جز از تحصیل کاری دیگر نداشتم؛ اما حالا...

حالا با تن زخمی و خون آلود در روی زمینی قرار دارد که فرشش از جغله های ناموزون شکل یافته، و دیوار هایش را بقایایی کانکریت و مصالح ساختمانی تشکیل می‌دهد که هر یک بشکل تیغه های درشت و تیزی درآمده و نمی‌شود به آرامی به آن تکیه زد.

آرام آرام سر حال می‌آمدم اما احساس رخوت و بی حالی در سر و صورتم را می‌کردم. به صورتم دست زدم و یافتم که عینک ام دیگر در جایش نیست. بالای ابروی راستم، چنان زخم برداشته بود که از بزرگی ارچشش، وزنی را بالای چشمم احساس می‌کردم. متوجه پاهایم شدم که همه آن کیود و پندیده هستند. چپک هایم نیز در پام نبود که یقیناً در وقت شکنجه در کدام کنج از اطاق پرتاب شده بود.

درد و سردی هوا همه وجودم را فرا گرفته بود. خواستم در گوشه ای بخزم و آرام گیرم، اما ناهمواری سطح زمین و درشتی دیوار ها اذیت می‌کرد.

شب بود و هواکش هم نیمه تاریک. نور از بین پنجره های دروازه از طریق دهلیز به آنجا می‌رسید. خواستم تا یک قسمت از فرش را برایم هموار سازم تا به راحتی بتوانم بخوابم. جغله های همشکل را پهلوی هم می‌گذاشتم تا سطح هموار گردد، اما لانه های خزنده ها برهم میخورد و آنها را در حرکت می‌آورد. در حالی که وجودم را ترس و وحشت فرا گرفته بود، ناخودآگاه با گژدم ها و دیگر خزنده ها هم صحبت شدم.

شما را آفریده گاریست، و مرا نیز!

امروز کسانی را که به خالق من و تو اعتقادی نیست، امید بر آن است تا با یکدیگر خود آزار و اذیت رسانیم.

هر چند که گفته اند:

نیش گژدم نه از برای کین است

مقتضی طبیعت اش چنین است

مگر مرا چنین تصویری نیست. زیرا خلقت تو هدفمندی خاص خویش را داراست و خلقت من نیز. مگر درین هیچ شکی نیست که ما هست شده‌ایم و خالقیم و اگر به او ایمان داشته باشیم هیچگاهی من و ترا جرأت به آن نخواهد بود تا خارج از مرزهای هدفمندی خلقت خویش تجاوز کنیم. بدون شک مرا ایمان برین است که همه مخلوقات از خالقشان شناخت دارند و او را می‌پرستند!

آیا شما را نیز چنین ایمان است؟

آنهایی که ایمان از قلب‌هایشان رخت بسته است و به جز سیاهی چیز دیگری در آن باقی نمانده است سعی می‌دارند تا من و تو را به جان هم افکنند!

آیا شما آماده‌اید تا این آرزو و امید «بی‌دینان» را به حقیقت شکل دهید؟

در حالی که باخود صحبت داشتم و در عمق دیالوگم بودم، بگوשמ صدای آمد: سلام!

به طرف در نگاه انداختم. عقب میله‌های در نوجوانی را با لباس‌های عسکری یافتم.

گفتم علیکم السلام!

عسکر: من یک عسکر پیشکی هستم مرا با آنها کاری نیست. امروز که اول عید است، داستانت قلب‌های ما را پُر خون ساخت. آرزوی دیدارت را داشتم. حالا که دوازده شب شده و نوبت پهره ام می‌باشد، خواستم که ترا از نزدیک ببینم.

گفتم: شاید ترا ببینند و برایت مشکلی خلق نمایند.

گفت: آنها در حالتی نیستند که مرا ببینند. همه‌شان از بسکه خورده‌اند شاید فردا هم به مشکل بیدار شوند. بعداً گفت:

«انجنیر صاحب چای تازه دم کردیم، یک گلیاس چای برایت بی‌آرم؟»

گفتم: از کجا با من شناخت داری؟

گفت: در طول روز هم اطای هایت از ما احوالت را جویا بودند. ایشان نیز بخاطر خودت عید خوش نداشتند.

گفتم میتوانم یکبار تشناب بروم؟

گفت: متأسفم ام که کلی دروازه‌ها را، هیچگاهی در اختیار عساکر پیشکی قرار نمی‌دهند.

درحالی که گلیاس چای را از بین میله‌های آهنین در براریم تعارف می‌کرد قطره‌های اشک از دیده‌هایش پائین ریخت. گلیاس چای را گرفتم و وی از من دور شد.

در جیب دستمال کوچکی داشتم، آنرا با چای شسته و شروع به پاک کردن زخم‌هایم کردم. هنوز کارم تمام نشده بود که عسکر برگشت تا گلیاس خالی را از نزدم برد. عسکر صورتم را پاک یافت و به تعجب پرسید: کسی دیگری ترا به تشناب برد؟

گفتم نخیر! با چای تعارف شده، زخم‌هایم را شستم.

دوباره در دیده‌هایش اشک گره بست و گلیاس را از نزدم گرفت. در حالی که گلویش گرفته بود گفت:

«ای کاش که وقت پهره ام پوره نمی‌شد تا حد اقل خلقت را تازه می‌ساختم.»

احساس جوان قوت قلب براریم گشت، و دوباره بر من خوشی آورد، و از درد‌هایم کاست.

بر سنگ ریزه‌های سطح هواکش، تیمم بسته، و در عشق معبود به راز و نیاز پرداختم.

دیگر نه از درشتی دیوار خبری بود، و نه از خوف خزنده‌ها؛

نه زمین ناهموار احساس می‌شد، و نه احساس ضرورت رخت خواب می‌رفت.

غرق با عزیز دلم، مردمک چشمم، آرام بخش روان و مرحم‌گذار زخم‌هایم یعنی نماز بودم؛

بلی! آن نمازی که، دلم از پی آن غبطه می‌خورد، و آرزویش مرا تا سرحدی تجارت «آزادی» در بدلی «حسارت» می‌کشاند!

بعد از «فراغت نماز» در گوشه‌ای چُنْدُک و گره خورده خزیده و به تسبیح مشغول گشتم تا آنکه روح از تنم جدا، و به خواب رفتم.

بلی! خوابی که هر لحظه در زندگی آرزویش را به دل می‌پرورانم؛

خوابی که انسان را از نیستی به هستی می‌کشاند؛

خوابی که نه تنها یک رویا نبود بلکه بر زخم‌هایم مرحم می‌گذاشت و به روح نشاط می‌بخشید؛

خوابی که در زندگی، بهترین تحفه عید را براریم به ارمغان داشت؛

خوابی که در دشت‌های مزدلفه در قلب صحرا بعضی حجاج را نصیب می‌گردد و...

چرخش زمان سرعت یافته، و ساعت‌ها گذشته بود، مگر من تا هنوز هم غرق در خواب بودم. جسمم همچو مشت گره خورده‌ای در یک کنج از هواکش افتیده بود.

آرام آرام با برگشت دوباره روح بر تنم، حس شنوایی ام فعال گشته و آوازهای تکراری، پیهم می‌خواست تا حالتش را برهم زند؛

آوازی که با تشنج و وارخطایی، پیهم تکرار می‌شد:

زنده هستی یا مرده؟!

زنده هستی یا مرده؟!

چشم‌هایم را باز نموده، و قوماندان را؛ در حالی که وحشت زده بود، بار دیگر بالای سرم یافتم که هنوز هم تکرار می‌کرد:  
زنده هستی یا مرده!؟

سرم را نیمه بلند ساخته و گفتم:

**زنده‌ام!**

**زیرا خالق مان، یکی هست!**

**اینها هرچند گزدم اند، مگر مرزها- و حدود الهی را بهتر از شما «انسان‌نماها» بلد هستند!**

**پایان این خاطره**

داستان‌های دیگر این کتاب را (از پلچرخ تا گوانتانامو) می‌توانید در اوقات فراغت مطالعه نموده، تا باشد که خالق هستی، بصیرت شناخت از دشمنان واقعی این خطه را نصیب ما گرداند. و این کمترین ادای مسئولیت در برابر این خطهٔ مجاهد پرور خواهد بود. زیرا عدم شناخت از دشمنان داخلی، گردش دورانی «تجاوز» را در پی خواهد داشت!